

عرفان و دیالکتیک

۱- هگل

عرفان گونه‌ای «معرفت» است، شناخت است، اما شناختی از گونه ویژه خود، یعنی گونه‌ای «تجربه زیسته». ماهیت این «تجربه زیسته» دیالکتیکی است. ما در عرصه تفکر فلسفی در دورانهای جدید، برجسته‌ترین نمونه رویکرد دیالکتیکی را، در وسیع‌ترین معنای آن، نزد فیلسوف بزرگ آلمانی هگل (Hegel, ۱۷۷۰ - ۱۸۳۱) می‌یابیم.

دیالکتیک هگلی بزرگترین دست آورد فلسفی درون اندیشانه (اسپکولاتیو) فلسفی اوست، دیالکتیک روح نظام فلسفی هگل است. درباره دیالکتیک به طور کلی، و به ویژه دیالکتیک نزد هگل، سخن بسیار گفته شده و نادرستی‌ها در این گفته‌ها بسی بیشتر از درستیهای آنهاست و علی‌رغم درست یا نادرست فهمیدن آن، دیالکتیک مهمترین ارثی است که هگل در سراسر اندیشه فلسفی خود به کار می‌برد. از سوی دیگر، باید به یادداشت که در مسیر تاریخی تفکر فلسفی، هگل در کاربرد روش دیالکتیکی تنها نبوده است. هم زمان با وی کسانی مانند فیثته و شلینگ نیز روش دیالکتیکی را، هر چند به گونه‌ای دیگر، به کار می‌بردند. پیش از وی ما با کسانی مانند افلاطون، پلوتینوس (Plotinos)، (افلوپین) و پروکلوس (Proklos) بر می‌خوریم که روش دیالکتیکی را به کار گرفته‌اند. بدین‌سان این روش یک پدیده تاریخی است، که در سراسر تاریخ اندیشه فلسفی و نیز عرفانی، آگاهانه و ناآگاهانه تکرار شده است. البته در این مسیر، روش دیالکتیکی شکلهای گوناگون به خود می‌گرفته است، اما مشخصات بنیادی آن همواره

همان بوده و تکرار شده است. برخی از این مشخصات بنیادی عبارت است از جنبندگی مفاهیم، تضادمندی مراحل گسترش مفاهیم، بیرون کشیدن مقولات بنیادی و قانونهای مقوله‌ای. روشن است که در زمینه‌های مسائل معینی، کاربرد این روش لازم است، چنان که بی‌آن گسترش مسائل، چنان که شاید و باید ممکن نیست. اما دیالکتیک نزد هگل نه تنها درباره تفکر و مفاهیم آن، بلکه همچنین درباره خود اشیاء یا موضوعات نیز صادق است. دیالکتیک از فعالیت اندیشه‌ای هگل جدایی ناپذیر است. اما از سوی دیگر، اشاره به این نکته لازم است، که هر گونه کوشش برای بیرون کشیدن موضوعهای ویژه دیالکتیک هگلی از شکل دیالکتیکی آنها ناموفق است. می‌توان برخی مطالب را به شکل دیگری دریافت، اما این کار به زیان موضوع تمام می‌شود؛ زیرا برخی جنبه‌های اساسی، که در آن شکل‌های دیگر نمی‌گنجد، از دست می‌روند. از سوی دیگر، باید به یاد داشته باشیم که ما نزد خود هگل نیز یک تصویر جامع، کامل و تفصیلی از دیالکتیک را، در یک چارچوب شکل گرفته تئوریک - چنان که انتظار می‌رود - نمی‌یابیم. هگل همواره، در همه زمینه‌ها، دیالکتیک را به کار می‌برد، اما درباره خود آن و ماهیت آن اندک سخن می‌گوید. شاید هم به حق! مثلاً در ۱۸ اکتبر ۱۹۲۷، هگل مهمان گوته (Goethe) شاعر و نویسنده نامدار آلمانی بود. گوته شخص هگل را بسیار ارجمند می‌داشت، هر چند برخی از نمرات فلسفی وی چندان به مذاقش خوش نمی‌آمد. در آن مهمانی، در جریان گفتگو سخن در باره «ماهیت» دیالکتیک به میان می‌آید و هگل می‌گوید که ماهیت دیالکتیک «در اصل چیزی نیست، جز روح تناقض منظم و تئوریک پرورش یافته، که در ذات هر انسانی است، و موهبتی است که در تشخیص راست از دروغ عظمت خود را ثابت می‌کند». (گوته، گفتگوها با اِکِرمان). هگل در این جا، دیالکتیک را به درستی یک «موهبت» می‌نامد؛ زیرا به کار بردن روش دیالکتیکی موهبت و استعدادی است که اشخاص معینی از آن برخوردارند، که می‌توانند به وسیله آن مسائلی را روشن کنند و به نتایجی برسند، که دیگران از آن ناتوانند. این موهبت را می‌توان با استعداد و موهبت هنرمندان و نوابغ مقایسه کرد، که آموختنی نیست، قانونمند است، اما هنرمندان هنگام کاربرد آنها، از آنها آگاه نیستند و حتی شناختی هم به آنها ندارند، و بدین سان نمی‌توانند درباره ماهیت شیوه کار خود، آن گونه که باید، سخن بگویند. دیالکتیک «کسی» نیست، بلکه «وهبی» است، یعنی باید به کسی داده شود، مانند هر آفرینندگی نبوغ‌آمیز هنری. هگل نیز درباره روش دیالکتیکی خود، گاه به گاه و این جا و آن جا، اشاره دارد و به اختصار توضیح می‌دهد. وی در جایی می‌گوید: اصل محرک «مفهوم» را، که جزئیات یک کلی را نه تنها منحل می‌کند، بلکه همچنین به وجود می‌آورد، من دیالکتیک می‌نامم - اما دیالکتیک نه به این معنا، که آن یک موضوع یا قضیه یا غیره را که به احساس، به آگاهی بی‌واسطه داده شده است، منحل می‌کند، آشفته می‌سازد و از این سو به آن سو می‌راند و فقط با استتاج نقیض آن سروکار دارد - یعنی یک شیوه منفی، آن گونه که غالباً این چنین نزد افلاطون آشکار می‌شود... دیالکتیک برتر مفهوم این است، که تعین مفهوم را نه صرفاً چونان محدودیت و نقیض به وجود آورند و درک کنند، بلکه از



درون تعیین محتوای مثبت و نتیجه را به وجود آورند و درک کنند، زیرا تنها از این راه است که دیالکتیک گسترش و پیشرفت درونی به شمار می‌آورد. آن گاه این دیالکتیک دیگر یک گُنش بیرونی یک تفکر درون‌ذهنی نیست، بلکه خود روح محتواست، که به نحوی آرگانیک شاخه‌ها و میوه‌های خود را بیرون می‌کشاند». (مجموعه آثار هگل در ۲۰ جلد، به کوشش هرمان گلوکزی، ۴۰-۱۹۲۷، جلد ۷، خطوط اساسی فلسفه حقوق، بند ۳۱).^۱ در جای دیگر، هگل با اشاره به برداشت نادرست از ماهیت دیالکتیک می‌گوید: دیالکتیک معمولاً همچون یک هنر بیرونی تلقی می‌شود، که خودسرانه یک آشفته‌گی در مفاهیم معین و یک نمود محض از تناقضات در آنها پدید می‌آورد.

... دیالکتیک در تعیین ویژه منحصر به خود، برعکس، طبیعت ویژه و حقیقی تعینات فهم، اشیاء و هر چیز پایامندی به طور کلی است... دیالکتیک این برون‌رفت ذاتی است، که در آن یک‌سویگی و محدودیت تعینات فهم، خود را چونان آنچه هست، یعنی چونان نفی آنها، نشان می‌دهد... (خصلت) هر چیز پایامندی این است، که خود را از میان بردارد. بنابراین خصلت دیالکتیکی، روح جنباننده پیشرفت علمی را تشکیل می‌دهد و اصلی است که تنها از راه آن همبستگی ذاتی و ضرورت در محتوای دانش راه‌می‌یابد، همان‌گونه که در آن بطور کلی ارتقاء حقیقی نه ظاهری فراتر از چیز پایامند قرار دارد». (فرهنگنامه دانشهای فلسفی، آثار، ج ۶، متمم بند ۸۱).

به تعبیر دیگر «لحظهٔ دیالکتیکی خود از میان برداشتن چنان تعینات پایانمند و عبور آنها به تعینات متضاد آنهاست» (همانجا). دیالکتیک یک نگرش درونی است، به ویژه یک نگرش همه‌سویه و پیش‌رونده در همبستگی‌های شیء یا موضوع است، که آن را همیشه هم‌زمان از جنبه‌های مختلف می‌نگرد و بدین‌سان آنها را در تناقضهای رنگارنگ می‌بیند و با وجود این هر متناقضی را در وابستگی آن به یک وحدت که مشخصهٔ شیء یا موضوع است، می‌نگرد. چنان که پیش از این اشاره شد، روش دیالکتیک همانند آفرینش هنری است، که آفریننده «قانونی» را که هماهنگ با آن می‌آفریند، نمی‌داند، گوئی کورکورانه اما خطاناپذیر از آن پیروی می‌کند. بنابراین برای نشان دادن ماهیت دیالکتیک هیچ‌گونه تحلیل یا نظریه‌ای یاری نمی‌کند. می‌توان مطالبی کلی دربارهٔ آن گفت: نمونه‌هایی عرضه کرد، همان‌گونه که دربارهٔ شیوه یا سبک هنری، در این باره نیز می‌توان الگوهای نوعی صوری را که تکرار می‌شوند، وصف کرد. اما همهٔ اینها کسی را سودمند است، که خودش شیء یا موضوع را لمس می‌کند، بی‌آن که آن را بفهمد. خوانندهٔ نوشته‌های هگل همواره با یک الگوی قالبی روبه‌رو می‌شود: بر نهاده (تیز) و برابر نهاده (آنتی تیز) و «از میان برداشتن» آنها در «برهم نهاده» (ستتر) که هر دو آنها را بر می‌کشد. اما در این الگو عامل ژرفتری نهفته است و این همان چیزی است که هگل آن را «قدرت آنچه منفی است» (Mecht des Negativen) می‌نامد که آشکارا عبارت است از اصل جنبانندهٔ اندیشه‌ها، که آنها را همواره و دوباره از خود فوتر می‌کشانند. ما برجسته‌ترین نمونه‌های این روش را نزد هگل در «پدیده شناسی روح» می‌یابیم؛ اما همهٔ این نمونه‌ها، نشانگر آن است که ماهیت واقعی و ویژهٔ موضوع یا شیء یک عنصر مثبت است و به هیچ روی تنها در «نفی» منحل نمی‌شود. اما این نیز یکی از مشخصات سطحی دیالکتیک است و گویای ویژگی ماهیت آن نیست. جنبهٔ دیگری از دیالکتیک نزد هگل، که خواننده‌اش مکرراً با آن روبه‌رو می‌شود و شاید معماآمیزترین آنهاست، مفهوم «سیالیّت یا آبیگونی»، جنبش، گذر و انتقال است، یعنی آنچه که به وسیلهٔ آن مفاهیم معین، تعریف شده، سفت و جامد، سیال می‌شوند و خود را از میان برمی‌دارند، اما در این‌جا نیز با دشواری‌هایی روبه‌رو می‌شویم. مقصود از جنبش چیست؟ آیا جنبش تفکر است یا جنبش شیء و موضوع؟ اگر مقصود جنبش تفکر در تضاد با شیء است، این در هر حال جنبشی ادراک‌کنندهٔ آن نیست، بیرون از آن می‌ماند و در برابر آن خودسرانه کار می‌کند. و اما اگر جنبش شیء یا موضوع است، آن گاه برای نگرش موضوع یا شیء متعلق و به‌مراه آن است و خودش نیز موضوع نگرش است. در حالی که چنین نیست. اگر این جنبش مفاهیم است، تصور آن آسان‌تر نیست. البته در این رهگذر، مفاهیم سفت و جامد از میان برداشته می‌شوند، نفی می‌شوند، یعنی تحوّل می‌یابند. اما این تحوّل یک بازی خودسرانهٔ مفاهیم به خاطر خود آنها نیست، بلکه پیوسته به شیء یا موضوع است، و ادراک واقعی در ماهیت مفهوم است و آن ادراک موضوع یا شیء است، بدین‌گونه که اندیشه‌گوئی گیرد موضوع یا شیء می‌چرخد، آن را از این جنبه و جنبه‌های دیگر می‌نگرد، یک چیز تازه در آن می‌بیند، و بدین‌سان شکل داده شده به آن، یعنی

مفهوم، تحوّل می‌یابد. مفهوم تغییر شکل می‌دهد، سیّال و آبگون می‌شود. اما این وصف جنبش نیز، یک مجاز است. اندیشهٔ دیالکتیکی تنها در انجامش آن درک می‌شود؛ آن هم نه خود این انجامش، بلکه خود شیء یا موضوع در آن و به وسیلهٔ آن ادراک می‌شود. اندیشهٔ دیالکتیکی صرفاً یک گونه دیدن است، اما در انجامش آن، همیشه موضوع دیدن، دیده می‌شود، نه خود دیدن. تفکر هگلی نمونهٔ برجسته و بزرگ این رابطه است. وی به راستی استاد دیالکتیک است، هنرمند بزرگ جنبش مفهومی و اندیشه‌ای و نگرش موضوع در آن است. اما خودش نمی‌گوید چگونه آن را انجام می‌دهد؛ آن را به گونه‌ای انجام می‌دهد، که هر کس دیگری هم که این موهبت به او داده شده است، بتواند به دنبال او آن را انجام دهد، او دارای این توانائی است، و همچنین آگاه از این توانائی است، اما این توانائی را ادراک نمی‌کند. دیالکتیکی که همه چیز را ادراک می‌کند، در برابر ادراک خودش، ناموفق است. اما این نکته مسلم است، که روش دیالکتیکی مقدرات بسی بیشتر را کشف و وصف کرده، و در پیوندهای نبوغ‌آمیز و پیچیده، برای نخستین بار، روشن کرده است، تا هر روش دیگری. هیچ داننده نمی‌تواند شک کند، که دیالکتیک کار افزار کارآمدی در دست فیلسوف است، و پیش از همه در زمینه‌هایی که روش‌های دیگر ناکامند و کارآئی ندارند. اما نه هر کس که این کار افزار را در دست دارد و نه هر کس که توانائی کاربرد آن را دارد، ساختار درونی آن را می‌شناسد. بدین علت است که دیالکتیک نمی‌تواند یک روش کلی در دسترس همه برای پژوهش فلسفی به شمار آید. اما دانستن روش چونان روش همیشه یک امر ثانوی است، همیشه به دنبال روش زنده و کارآمد می‌لنگد و هرگز برای آن ضرورت ندارد. دنبال‌گیران و تقلیدکنندگان می‌توانند «اسکلت» (استخوان‌بندی) این روش را که در تفکر استاد یک چیز زنده بوده و اندیشه‌های زنده پدید آورده است، اما خودش کالبدشکافی آن را نمی‌شناخته است، بازسازی کنند. آنچه دربارهٔ روش دیالکتیکی لازم است - و نیز در مورد هر مسألهٔ روش - رویکرد دقیق به خود شیء یا موضوع، چشم‌پوشیدن از خود روش و کسب جنبش آن در شیء یا موضوع است، باید به یاد داشت که آنچه می‌توان از دیالکتیکی دریافت، موضوع آن است.

چنان‌که اشاره شد، ویژگی تفکر دیالکتیکی در تماس مستقیم آن با شیء یا موضوع، یا بهتر بگوییم، در «لمس» آنهاست؛ یک نگرش است، یک نگرش درونی. در این میان و در پیوند با این خصلت زندهٔ درونی آن، لحظه‌های دیگر آن، که بیشتر به چشم می‌خورند، مانند تحلیل، ترکیب، وصف و شرح، نتیجهٔ منطقی، تناقض‌مندی و حتی دیگر شکلی پیوستهٔ مفاهیم و جنبش آنها، تنها یک امر بیرونی است. مفاهیم هرگز برای بینش کافی نیستند. بینش زیست‌مند است، مفهوم خشک و جامد است. از این‌روست که هگل «مفهوم» را به شکل یک امر نگرستهٔ زنده در می‌آورد، اگر ما مفهوم را به معنای سنتی آن، یک ساخته و ضرب شدهٔ منطقی و محدود بدانیم، این شکل بخشیدن نوین به آن، در واقع ویران کردن آن است. زیرا بینش متنوع است، تحوّل‌پذیر است، جنبنده است، همواره چیزی تازه را به نظر می‌آورد، و بدین‌سان مضمون آن با تحوّل خود

آن متحوّل می‌شود. مفهوم باید این مضمون و محتوا را بگیرد، ادراک کند، واسطه شود، به سیلان و جریان بیافتد. قانونمندی آن طبق منطق صوری، این اجازه را به آن نمی‌دهد، با این تقاضای تازه درگیر می‌شود. اما این تقاضا دست از گریبانش نمی‌کشد، آن قانونمندی را از میان برمی‌دارد، و آن را تابع قانونمندی دیگری می‌کند، که با منطق صوری سنتی ناهمگون است. نتیجه این کار مفهوم تازه‌ای از مفهوم است، قانونمندی تازه، که مفهوم تابع آن می‌شود، دقت کمتری از آن قانونمندی منطقی پیشین ندارد، چیزی کمتر از یک منطق نوین نیست، در حالی که از لحاظ محتوایی برتر و کارآمدتر از آن است. در تفاوت با منطق متداول تفکر، منطق تفکر فلسفی تجربیدی است. این امر در آنجا آشکار می‌شود، که قانونهای منطق کهن در از میان برداشته شدنشان، نابود نمی‌شوند، بلکه خود را نگه می‌دارند، اما به جنبه‌های فرعی مبدل می‌شوند. در این رهگذر هر گامی یک‌دیگر شکلی و نوشکلی مفهوم را طلب کند، و به تعبیر هگل «مشقت مفهوم^۱ را به خود بپذیرد». و این گونه‌ای اجبار است، که «مفهوم شده» را همواره با دیگر پشت‌سر گذارند، مفهوم را با ادراک تازه‌ای از موضوع یا شیء، که در این پرتو تازه دیده می‌شود، منطبق سازند. این «مشقت» در خود پذیرفتن سیّاد و کمک آزمایش تفکر تجربیدی است، آزمایشی که گام به گام از نو باید انجام گیرد. این همان مشخصه دیالکتیک است که آموختنی نیست. اما از سوی دیگر، این تقاضای تفکر دیالکتیکی امری استثنائی و بی‌سابقه نیست. جنبندگی مفاهیم پدیده‌ای است که جدا از این مورد نیز شناخته شده است، و قانونهای منطق صوری را در خود نقض نمی‌کند. اگر ما لحظات مفاهیم را در مسیر گسترش تاریخی آنها در نظر گیریم، یا بهتر بگوئیم اگر به تاریخ مفاهیم توجه کنیم، آنها را همواره در مسیر زمان در تحوّل و دیگر شدن می‌یابیم. مثلاً مفاهیمی مانند مفهوم روح، جوهر، خدا و مفهوم ناپایانمندی از لحاظ تاریخی همواره دگرگون شده‌اند، اما همیشه یک مفهوم بوده‌اند؛ اما از این یک مفهوم، بر حسب این که جنبه‌های مختلف موضوع به چشم می‌آمده‌اند، همیشه معنای نوینی ادراک می‌شده است؛ یعنی همراه با دگرگون شدن نگرش به شیء یا موضوع، مفهوم آن نیز دگرگون می‌شده است. با هر نگرش تازه‌ای خصلت یا خصال تازه‌ای بر مفهوم افزوده می‌شود و مشخصات و خصال کهنه، که پیش از آن چنان ماهیت امر شمرده می‌شدند، همچون جنبه‌ها یا عوارض فرعی آن به شمار می‌روند؛ چنان که مفاهیم گاهی در مسیر تاریخی بدان‌سان دگرگون می‌شوند که آنها را نمی‌توان باز شناخت؛ اما این مفاهیم بیشتر همچنان بیانگر همان امر یا شیء و همان مفاهیمند، ولی چیزهای دیگری از آنها مقصود دارند و بدین‌سان خودشان نیز مفاهیمی دیگرند. خود هگل نیز به این تحوّل تاریخی مفاهیم بسیار توجه داشته و حتی آن را جنبه محتوایی حرکت می‌شمرده است. تاریخ و دیالکتیک یک مفهوم، نزد وی هر دو یک جریانند. تاریخ فلسفه به نحوی دیالکتیکی جریان دارد و منطق آن نیز بازتاب مراحل دگرگونی تاریخی است. با

در نظر گرفتن این نکته می‌توان پی‌برد، که هگل چگونه مقصودش از جنبش دیالکتیکی همان چیزی است که عمیقاً نشانه‌ی مشخص تفکر فلسفی است؛ این جنبش در «واقعیت» تفکر فلسفی قرار دارد و بر ساخته‌ی اندیشه نیست، بلکه امری واقعی است. تنها فرق مهم در این است که در روش تاریخی، تفکر نسلهای بسیاری تحول مفاهیم را انجام می‌دهد، در حالی که در تفکر منظم و سیستماتیک، یک فرد آن را به انجام می‌رساند. اما چنان‌که اشاره شد، مفاهیم جنیده و دگرگون شونده، همیشه همان مفاهیم می‌مانند. مثلاً اگر از مفهوم جوهر، ماده یا نیرو، عنصر یا اتم، حرکت یا انرژی، اصلی صوری یا یک قانون را بفهمیم، همچنان آن را چونان «یک زیرنهاد» تلقی می‌کنیم که در سراسر گریز و گذار پیدایش و تباهی، ثابت می‌ماند. هر جا که تفکر فلسفی به نحوی زنده در کار است، در آن مفاهیم پیوسته در جریان و سیلانند، و با وجود این مفاهیم همان شیء یا امری‌اند که گاه کمتر و گاه بیشتر ادراک شده‌اند، آنچه که در حقیقت یک مفهوم است، ثبات خود را نه در توقف حرکت بلکه درست در جریان آن حفظ می‌کند؛ زیرا در تحجیر مفاهیم و لمس و تماس درست اندیشه با شیء یا موضوع، یعنی نگرش درست از میان می‌رود و آنچه از مفهوم باقی می‌ماند، یک امر صوری جریان، یک اسکلت است.

اما اکنون می‌توان پرسید که به طور کلی مفهوم چگونه «می‌تواند» متحول شود، بی‌آن که همانبودی (Identität) خود را از دست بدهد یا به تعبیر دیگر، این امر چگونه با قانونهای منطق صوری هماهنگ می‌شود؟ در این‌جا باید توجه داشت که ماهیت اصلی و آغازین مفهوم، یک وحدت متغیر، یک همبستگی متحرک است، نه مانند یک امر سفت و ثابت و منجمد. از لحاظ منطق صوری نیز، همانبودی مفهوم نه یک وحدت متراکم و مرکزی است و نه به صورت مجموعی - مانند کلیت مشخصات -؛ وگرنه یک مفهوم نمی‌توانست موضوع محمول تازه‌ای قرار گیرد، در حالی که هر محمولی مشخصه یا خصلت تازه‌ای به آن می‌دهد. بدین‌سان نظام مشخصات با هر حکم تازه‌ای تغییر می‌کند، تا آن جایی که پیش از آن را - مثلاً در احکام ترکیبی - بیان می‌کند. بنابراین، تعریف و به همراه آن خود مفهوم نیز تغییر می‌کند. پس آنچه از همانبودی مفهوم می‌ماند چیست؟ یکی خود شیء یا موضوع است که مفهوم آن را درک می‌کند، دیگری رویکرد ادراک کننده به آن و سوم وحدت همبستگی مشخصات یعنی خصلت سیستمی آنها. اگر این خصلت مشخصات، در مجموع آنها قرار می‌داشت، آن‌گاه همانبودی مفهوم در تحول مشخصات آن ناممکن می‌بود. در این‌جا یک بدفهمی منطقی صوری قرار دارد، که در دوران ما البته به آن توجه شده اما ریشه کن نشده است. تعریفها همچنان «تحدیدها» شمرده می‌شوند. مشخصات همچنان اجزائی به‌شمار می‌روند. بینش نوین باید به سختی راه خود را بگشاید. مشخصات، اجزاء نیستند، مفهوم نیز یک گُل، یک مجموعه نیست، بلکه یک ساختار، عضویندی، همبستگی درونی و التصاق است، یعنی یک وحدت سیستمی است، که اعضاء در آن جنبیده‌اند که تا حدودی می‌توانند حذف شوند و بار دیگر به میدان آیند، زیرا ماهیت سیستم نه در محتوای ویژه آنها برای خودشان، بلکه در شکل خاص معطوفیت متقابل آنها قرار دارد.

مفهوم یک «عنصر» مستقل در حکم نیست، که بیرون از حکم وجود دارد و سپس بعداً در همبستگی آن گنجانده می‌شود، بلکه یک تشکّل برتر و پیچیده است، که نخست در رشته‌ای از احکام پدید می‌آید، یعنی همچون وحدت درهم پیچیده‌ای از مشخصات، که هر یک از آنها معنای محمول معتبر آن را دارد. این رویکرد تازه نکتهٔ اساسی برای فهم دیالکتیک، همچون «جنبش مفاهیم» است. اما این که این کار چگونه انجام می‌گیرد، هنوز روشن نیست و مسألهٔ دیگری است. تا این اندازه روشن است که این کار همچون تبدّل محمولها در یک موضوع ممکن است. اما در منطق صوری تاکنون چنین نبوده است، این همبستگی در آن دیده نشده است. بنابراین مسألهٔ دیالکتیک نیز آن‌گونه که باید روشن نشده است، حتی خود هگل نیز چنان که بایسته است، آن را کشف و روشن نکرده است، و بدین‌سان در تضاد شدید با موازین سنتی به نظر می‌آید. این تضاد در ارزیابی دوبارهٔ برخی پدیده‌های منطقی آشکار می‌شود. قرونها آنچه را که ابهام، تباین، تناقض نشان می‌دهد، چونان نادرست طرد می‌شده است. ما حتی نزد کانت نیز دیالکتیک را همچون بخشی از قلمرو «نمود» می‌باییم، «چیزِ درخود» (Dins an sich) تنها یک مفهوم مرزی است. «آنتی‌نومیها»، تا آن‌جا که حل نمی‌شوند نشانهٔ یک تجاوز از مرز تفکر تجریدی است. اما با به میان آمدن این تماس تازه با طبیعت ذاتی و درونی مفهوم، یعنی با تحرّک، انعطاف‌پذیری و نیروی انطباق، ثابت می‌شود که مفهوم نیز توانائی آن را دارد که بر این پدیده‌های معماً آمیز چیره شود. «آنتی‌نومیها» بار دیگر به میان می‌آیند، در مرکز قرار می‌گیرند، تناقض جنبهٔ اساسی می‌یابد و دیگر «نمودی» نیست. آنچه نزد کانت منطق «نمود» شمرده می‌شد، در دیالکتیک همچون افزار عام و کلی دانش آشکار می‌شود. تفکر تجریدی اعتبار خود را باز می‌یابد، عنصر ناعقلانی در خود تفکر، در ماهیت ویژهٔ عقل پذیرفته می‌شود. تحوّل ریشه‌ای تر از این را نمی‌توان تصور کرد. هر کس نتواند در انجام این حرکت همراهی کند، ناگزیر آن را همچون پس‌رفتی به متافیزیک تلقی می‌کند. زیرا هر چند این منطق نوین از لحاظ کارائی و غنای محتوای آن بر منطق کهنه برتری دارد، از لحاظ اطمینان روند و کنترل‌پذیری به وسیلهٔ معیارها، هم پایهٔ آن منطق نیست. منطق دیالکتیکی، حاصل تفکر تجریدی است و مَهر و نشان جرأت‌مندی و تهوّر تفکر تجریدی را در خود دارد. (ادامه دارد)